
بیگانه

آلبر کامو

مترجم

خشایار دیهیمی



نسترمایه

تهران

۱۳۹۸

بخش اول



۱

امروز مامان مُرد. شاید هم دیروز. نمی دانم. تلگرامی از خانه‌ی سالمندان به دستم رسید: «مادر درگذشت. مراسم تدفین فردا. با احترام.» این چیزی را نمی‌رساند. شاید هم دیروز بوده است.

خانه‌ی سالمندان در مارنگو است، در هشتاد کیلومتری الجزیره. اگر سوار اتوبوس ساعت دو بشوم عصر می‌رسم. این طوری در مُرده‌پایی حاضر خواهم بود و فردا شبش برمی‌گردم. از ریسم دو روز مرخصی خواستم. با عذری که داشتم هیچ جور نمی‌توانست با درخواستم موافقت نکند. اما به نظر بدخُلق می‌آمد. حتی گفتم، «تقصیر من که نبوده.» چیزی نگفت. بعد با خودم فکر کردم نباید این حرف را می‌زدم. هرچه بود، معذرتی بدهکار نبودم. در واقع، او بود که باید تسلیت می‌گفت. اما احتمالاً پس فردا این کار را می‌کند، وقتی مرا در رخت عزا ببیند. فعلاً انگار نه انگار که مامان مُرده اما بعد از مراسم تدفین قضیه تمام می‌شود و همه چیز حالت رسمی‌تری به خودش می‌گیرد.

بلیت اتوبوس ساعت دو را گرفتم. هوا خیلی گرم بود. مثل معمول

در رستوران ناهار خوردم، رستوران سلسنت. همه دلشان به حال می‌سوخت، و سلسنت گفت، «آدم به مادر که بیش‌تر نداره.» وقتی می‌رفتم، تا دم در بدرقه‌ام کردند. حواسم خیلی سرجا نبود چون تازه باید می‌رفتم خانه‌ی امانوئل تا کراوات سیاه و بازوبند سیاهش را قرض کنم. عمویم چند ماه پیش فوت کرده بود.

می‌دویدم که از اتوبوس جا نمانم. شاید به دلیل همین دویدن‌ها، و بدتر از آن تکان‌های اتوبوس، بوی بنزین، و نور خیره‌ی آسمان و هُرم جاده بود که چرتم برد. بیدار که شدم دیدم ولو شده‌ام روی یک سرباز، که لبخندی زد و پرسید خیلی توی راه بوده‌ام. گفتم، «بله»، فقط برای این‌که مطلب را درز گرفته باشم.

خانه در دو کیلومتری دهکده است. پیاده رفتم. می‌خواستم یک‌راست بروم سراخ مامان. اما دربان گفت اول باید مدیر را ببینم. مدیر گرفتار بود، پس منتظر نشستیم. تمام این مدت دربان حرف می‌زد. بعد مدیر را دیدم. راهنمایی‌ام کردند به دفترش. پیرمرد ریزه‌ای بود که نشان لژیون دو نور به سینه‌اش بود. با چشم‌های روشنش نگاهم کرد. بعد با من دست داد و دستم را آن‌قدر در دستش نگاه داشت که نمی‌دانستم چه‌طوری دستم را از دستش بیارم بیرون. پرونده‌ای را ورق زد و گفت، «مادام مورسو سه سال پیش اومد پیش ما. شما تنها کس و کارش بودید.» فکر کردم به دلیلی دارد سرزنشم می‌کند و بنا کردم توضیح‌دادن. اما دوید وسط حرفم. «فرزندم، احتیاجی نیست عذر بیارید. پرونده‌ی مادرتون رو خونده‌ام. نمی‌تونستید حوایجش رو برآورده کنید، احتیاج داشت کسی مراقبش باشه. حقوق ناچیزی می‌گیرید. و تازه، واقعیتش اینه که او این‌جا شادتر بود.» گفتم، «بله،

آقا.» بعد گفت، «خودتون بهتر می‌دونید، این‌جا دوست‌هایی داشت، آدم‌هایی هم‌سن و سال خودش. می‌تونست از خاطره‌های قدیمش با اونا حرف بزنه. شما جوونید، با شما بهش سخت می‌گذشت.»

راست می‌گفت. مامان وقتی در خانه‌ی خودمان پیش من بود فقط با چشم‌هایش مرا دنبال می‌کرد و حرف نمی‌زد. چند روز اول در خانه‌ی سالمندان فقط گریه می‌کرد. اما علتش این بود که هنوز عادت نکرده بود. چند ماه بعد، اگر از خانه‌ی سالمندان می‌آوردمش بیرون گریه می‌کرد. چون حالا به خانه‌ی سالمندان عادت کرده بود. تا حدودی به همین دلیل سال گذشته خیلی کم‌تر به دیدنش می‌رفتم. و البته، ناگفته نماند، یک دلیل دیگرش هم این بود که همه‌ی یکشنبه‌ام را می‌گرفت — حالا زحمت اتوبوس گرفتن، بلیت خریدن، و دو ساعت در راه بودن به کنار.

مدیر باز هم با من حرف زد. اما من دیگر گوش نمی‌دادم. بعد گفتم، «فکر می‌کنم دلتون می‌خواد مادر رو ببینین.» چیزی نگفتم و او تعارف کرد طرف در. از پله‌ها که پایین می‌آمدیم، توضیح داد، «ایشان رو به مرده‌خونه‌ی کوچیکمون منتقل کردیم تا بقیه آشفته نشن. می‌دونید، وقتی یکی از ساکن‌های خونه می‌میره، بقیه دو سه روزی عصبی‌ان و همین مراقبت از اونها رو سخت‌تر می‌کنه.» از حیاط گذشتیم. پیرمردها و پیرزن‌های زیادی گله‌به‌گله جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند. از کنارشان که رد می‌شدیم صحبت‌هایشان قطع می‌شد. و بعد که رد می‌شدیم پشت سرمان صحبت‌هایشان شروع می‌شد. مثل خفه‌شدن یک باره‌ی صدای تندن‌تندن حرف‌زدن طوطی‌ها بود. مدیر جلوی در یک ساختمان کوچک ایستاد. «خُب آقای مورسو، من دیگه باید برم. اگه هر